

# زندگی جای دیگری است

میلان کوندرا

ترجمه

پانته آ مهاجر کنگرلو

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر اسیم  
تهران-۱۳۹۷

با تشکر و قدردانی از آقای فیلیپ خدابنده که  
مرا در ترجمهٔ این کتاب یاری دادند و از هیچ  
کمکی دریغ نکردند؛ و همچنین با سپاس از  
آقای امیرحسین رنجبر که با پیشنهادهای  
بجای خود نقش بسزایی در اصلاحات  
به عمل آمده داشتند.

مترجم

مادر شاعر هر وقت از خود می‌پرسید نطفه شاعر کجا بسته شد، فقط می‌توانست سه امکان را در نظر بگیرد: شبی روی نیمکت یک فلکه، یا بعد از ظهری در آپارتمان یکی از دوستان پدر شاعر، و یا صبحی در گوشه‌ای شاعرانه حوالی پراگ. پدر شاعر هر وقت همین سؤال را از خود می‌کرد، معمولاً به این نتیجه می‌رسید که نطفه شاعر در آپارتمان دوستش بسته شده؛ چون آن روز تمام کارها به هم ریخته بود.

مادر شاعر خوش نداشت به خانه دوست پدر شاعر برود و سر همین ماجرا هم دوبار قهر و آشتی کردند؛ در طول معاشقه قفل در آپارتمان همسایه صدا کرد، مادر شاعر ترسید، متوقف شدند و بعد کارشان با تشویش و دستپاچگی دو جانبه‌ای به پایان رسید و پدر به وجود آمدن شاعر را نتیجه همین تشویش می‌دانست. برعکس، مادر شاعر، حتی یک ثانیه هم نمی‌خواست فکر کند که نطفه شاعر در یک آپارتمان قرضی بسته شده است. (در آنجا بی‌نظمی خاص زندگی مجردی موج می‌زد و مادر با اکراه ملافه تخت به هم ریخته و پیژامه مچاله شده‌ای را نگاه می‌کرد که معلوم نبود مال کیست.) و در عین حال این امکان را هم رد می‌کرد که نطفه بچه‌اش روی نیمکت میدانگاه بسته شده باشد. جایی که که هیچ گاه راضی به معاشقه نشده بود مگر بر خلاف میلش و بدون هیچ لذتی؛ آن هم با این تصور تنفر آلود که معاشقه به این شکل روی نیمکت میدانگاهها فقط کار فاحشه‌هاست. بنابراین یقین داشت که نطفه شاعر فقط می‌توانست در یک صبح آفتابی تابستان بسته شده باشد، در پناه تخته‌سنگ عظیم و چشم نوازی

سربرافراشته از میان دیگر تخته‌سنگها، آن هم در دره کوچکی که گردشگاه یکشنبه‌های اهالی پراگ بود. این صحنه به چند دلیل به عنوان محلی برای به وجود آمدن شاعر مناسب است: صحنه‌ای است که با آفتاب ظهر روشن شده، یعنی نه در ظلمت، بلکه در نور؛ نه در شب، بلکه در روز. در فضایی باز در دل طبیعت، و بنابراین محلی مناسب برای بال گشودن و پرواز؛ و بالاخره بدون دور بودن از آخرین خانه‌های شهر. چشم‌اندازی است شاعرانه از تخته‌سنگهایی پراکنده در سرزمینی بکر و وحشی. همهٔ اینها برای مادر به تصاویری پر معنی می‌مانست که در آن زمان با آنها زندگی می‌کرد. آیا میان این چشم‌انداز سرکش و جسارت دختر یک تاجر پولدار در انتخاب مهندس بی‌پولی که تازه درسش را تمام کرده، شباهت مرموزی نهفته نیست؟

مادر شاعر با وجود سرخوردگی که چند هفته پس از آن صبح زیبا در پای آن تخته‌سنگ به سراغش آمد، همچنان با عشق بزرگی زندگی می‌کرد. در واقع، وقتی با شور و هیجان به معشوقش اعلام کرد که چند وقت است لک ندیده است، مهندس (که البته ما او را متظاهر و حیرت‌زده تصور می‌کنیم) با بی‌تفاوتی دل‌آزاری گفت این تأخیر حتماً مربوط به اختلالی بی‌اهمیت در عادت ماهانه است و به زودی به حالت طبیعی باز می‌گردد. مادر که حدس زد معشوقش نمی‌خواهد در امیدها و شادیهای او شریک باشد، غمگین شد و تا روزی که دکتر به او اعلام کرد که حامله است، با او در این مورد صحبتی نکرد. پدر شاعر گفت طبیعی می‌شناسد که بطور محرمانه آنها را از این مصیبت نجات خواهد داد و مادر بغضش ترکید و به حقوق افتاد. چه نتیجهٔ غم‌انگیزی برای این همه سرکشی!

اول به خاطر مهندس جوان علیه پدر و مادرش شوریده و بعد بلافاصله از پدر و مادرش علیه مهندس جوان تقاضای کمک کرده بود. پدر و مادرش او را ناامید نکردند: مهندس را گیر آوردند، خیلی قاطع با او صحبت کردند و مهندس فوراً فهمید که راه گریزی باقی نمانده است؛ پس به عروسی مجلل تن در داد و تجهیزیهٔ قابل توجهی را که امکان تأسیس یک شرکت ساختمانی خصوصی را برایش فراهم

می‌کرد، بی‌هیچ اعتراضی پذیرفت. بعد ثروت ناچیزش را که در دو چمدان خلاصه می‌شد به خانه تازه‌عروس که از بدو تولد با پدر و مادرش در آن زندگی می‌کرد، برد. از نظر مادرِ شاعر مخفی نبود که تسلیم سریع مهندس به‌هیچ‌وجه حاکی از عشقِ عظیم و دو‌جانبه‌ای که حق مسلم خود می‌دانست نیست و حال آنکه او خود را در نهایت گیجی و سرگستگی که البته در نظرش دلپذیر می‌نمود درگیر آن ماجرا کرده بود.

پدر دو دراگ‌استور پر رونق در پراگ داشت و دختر که اهل بده و بستان بود به محض اینکه تمام سرمایه‌اش را در پای عشق ریخت (مگر نه اینکه حاضر شده بود به پدر و مادرش و کانون گرم و راحتش خیانت کند؟)، می‌خواست یارش نیز به همان اندازه در این صندوق مشترک احساسات سرمایه‌گذاری کند. با نهایت سعی و کوشش برای جبران این بی‌عدالتی، می‌خواست سهم محبت خود را از این صندوق مشترک بیرون بکشد. این بود که بعد از ازدواج، چهره‌ای خشک و مغرور به شوهرش نشان می‌داد.

خواهرِ مادرِ شاعر، اخیراً ویلای خانوادگی را ترک کرده بود (ازدواج کرده و آپارتمانی در مرکز پراگ اجاره کرده بود). پس تاجر پیر و همسرش در اتاقهای طبقه همکف ماندند و داماد و دخترشان توانستند در سه اتاق طبقه بالا - دو اتاق بزرگ و یک اتاق کوچک‌تر - مستقر شوند که دکوراسیونش دقیقاً به گونه‌ای بود که پدر تازه‌عروس، بیست سال پیش، موقع ساختن ویلا انتخاب کرده بود. از نظر مهندس چنین جای حاضر و آماده‌ای خیلی هم خوشایند بود؛ چون او بجز همان دو چمدان، هیچ چیز دیگری نداشت. با این حال برای تغییر فضای اتاقها، چند پیشنهاد کوچک داد. اما، مادر شاعر نمی‌توانست بپذیرد که مردی که می‌خواست او را زیر چاقوی پزشک بفرستد، به خودش جرأت بر هم زدن فضایی را بدهد که روح و روان پدر و مادرش در طی بیست سال زندگی شیرین توأم با دلبستگی و امنیت در آن زیسته بودند. این بار هم مهندس جوان بدون جنگ و دعوا تسلیم شد و فقط به اعتراضی بسیار ناچیز اکتفا کرد که از این قرار بود: در اتاق

این زوج، میز کوچکی بود که پایه محکمش صفحه گرد سنگینی از مرمر خاکستری را تحمل می‌کرد و روی آن مجسمه کوچک یک مرد لخت ایستاده بود. مرد، در دست چپش چنگی داشت که آن را به برجستگی بالای رانش تکیه داده بود و دست راستش با حالتی جذاب منحینی را در فضا ترسیم می‌کرد، انگار که انگشتانش درست در همین لحظه سیمهای چنگ را رها کرده باشند.

پای راستش جلو بود، سرش هم کمی خم شده بود و چشمهایش آسمان را نگاه می‌کرد. در ضمن باید اضافه کنیم که چهره خیلی قشنگی هم داشت. موهایش مجعد بود و سفیدی مرمری که از آن ساخته شده بود، به شخصیتش، لطافتی زنانه یا بکارتی الهی می‌بخشید. در واقع به کار بردن کلمه الهی، اتفاقی نیست: همانطور که روی پایه مجسمه نوشته شده بود، مرد چنگ به دست، خدای یونان، آپولون بود.

اما به ندرت اتفاق می‌افتاد که مادر شاعر مرد چنگ به دست را ببیند و عصبانی نشود. چون اکثر اوقات مجسمه پشتش به آدم بود؛ گاهی به عنوان جارختی به خدمت کلاه مهندس درمی‌آمد؛ گاهی بر سر ظرفش لنگه کفشی آویزان بود و گاهی اوقات هم، یکی از جورابه‌های مهندس رویش کشیده شده بود و از آنجا که بو می‌داد، بی‌حرمی ننگینی به پیشگاه این سرور رب‌النوعها به حساب می‌آمد. دلیل اینکه مادر شاعر این همه را با بی‌تابی می‌پذیرفت، فقط حس شوخ‌طبعی نبود: در واقع حدسش هم درست بود که شوهرش می‌خواهد با این دلک‌بازی، مثلاً کشیدن جوراب بر سر آپولون، چیزی را به او بفهماند که با سکوت مؤدبانه‌اش از او پنهان می‌کرد: اینکه دنیای او را قبول ندارد و تسلیمش در برابر او موقتی است.

به این ترتیب شیء مرمر به یک خدای واقعی تبدیل شد درست همانطور که موجودی از دنیای ماوراءالطبیعه وارد جهان آدمی می‌شود و سرنوشتها را به هم می‌زند، توطئه می‌کند و رازها را برملا می‌سازد. برای تازه‌عروس مجسمه حکم همدست را داشت و او با رؤیایی زنانه از آن موجودی زنده ساخت، موجودی که گاهی اوقات چشمهایش به رنگهای خیال‌انگیز گل زنبق درمی‌آمد و به نظر می‌رسید با دهانش

نفس می‌کشد. دختر، شیفته این مرد کوچک لختی شد که برای او و به خاطر او تحقیر شده بود. به چهره جذابش نگاه می‌کرد و دعا می‌کرد بچه‌ای که در شکمش بزرگ می‌شود شبیه این دشمن زیبای همسرش باشد. دلش می‌خواست طوری شبیه او باشد که بتواند تصور کند بچه‌اش نه از شوهر، که از آن مرد جوان بوده است. آرزو می‌کرد می‌توانست به وسیله جادو خطوط صورت جنین را تغییر دهد و بتواند اصلاحش کند، مثل تیسین (Titien)، نقاش بزرگ، که یکی از تابلوهایش را بر بوم خراب شده شاگردش می‌کشید.

با تقلیدی ناخودآگاهانه از مریم عذرا، که مادری بود بدون دخالت خالقی انسانی، عشقش به یک عشق خالص مادرانه تبدیل شد؛ عشقی که پدر نقشی در آن ندارد و نمی‌تواند آن را بر هم زند. با این الهام، مادر شاعر، تمایل زیادی داشت که اسم فرزندش را آپولون بگذارد، چون این اسم برای او حکم کسی را داشت که پدرش آدمیزاد نیست. اما می‌دانست که پسرش با چنین اسم باعظمتی، زندگی سختی خواهد داشت و مثل خود او، مضحکه عام خواهد شد. بنابراین به دنبال یک اسم چگ گشت که شایسته این خدای جوان یونان باشد و به یاد اسم یارومیل (Jaromil) افتاد (یعنی کسی که عاشق بهار است، یا کسی که محبوب بهار است). و همه این انتخاب را پذیرفتند.

و راستش را بخواهید، وقتی مادر را به بیمارستان بردند، درست فصل بهار بود و درختهای یاس گل داده بودند؛ و بالاخره بعد از چند ساعت درد و رنج، شاعر جوان، خودش را ول کرد تا از بدن مادرش بر ملافه چرک این دنیا سر بخورد.



بعد، شاعر را در گهواره‌ای کنار تخت مادرش گذاشتند و مادر به ننگ‌ونگهای دلنوازش گوش می‌داد؛ بدن درد کشیده مادر سرشار از غرور بود. به غرور این بدن غبطه نخوریم؛ چون با اینکه هیکل بدی هم نداشت، تا این زمان هیچ‌وقت چنین احساسی به او دست نداده

بود. البته باسن نامتناسبی داشت و پاهایش هم کمی کوتاه بود، اما در عوض سینه‌اش فوق‌العاده جوان بود؛ و زیر موهای نرمش که از فرط نازکی به سختی حالت می‌گرفت، چهره‌ای نه چندان خیره‌کننده بلکه جذابیتهی نهان داشت.

مادر بیشتر به نهانی بودن جذابیتهش آگاه بود تا به خود جذابیتهش. و به یاد داشته باشیم که از بچگی کنار خواهری زندگی کرده بود که خیلی قشنگ می‌رقصید، لباسهایش را بهترین خیاط پراگ می‌دوخت، همیشه راکت تنیس در دست داشت و به راحتی با پشت کردن به خانه پدری در جمع مردان شیک و متجدد راه پیدا می‌کرد. جسارت بیش از اندازه خواهرش، شخصیت مادر را در قالب شخصیتی کم‌رو و عبوس تثبیت کرد و مادر به عنوان اعتراض، یاد گرفت از دنیای پر احساس موسیقی و کتاب لذت ببرد.

البته، قبل از آشنایی با مهندس، دوست پسری داشت که پزشکی می‌خواند و پسر یکی از دوستان پدر و مادرش بود، اما این ارتباط نتوانست به بدن او اطمینان کافی ببخشد. بعد از اینکه پسر، عشق جسمانی را در خانه‌ای خارج از شهر به او آموخت، فوراً فردای آن روز با پسر قطع رابطه کرد با این اطمینان غم‌انگیز که نه تمایلات و نه احساساتش هرگز عشق واقعی را نخواهند شناخت. هنگامی که دیپلمش را گرفت، اعلام کرد که می‌خواهد معنی زندگی را در کار پیدا کند و علی‌رغم مخالفت‌های پدرش که مردی کاری بود، تصمیم گرفت در دانشکده ادبیات ثبت نام کند.

بدن سرخوردده‌اش که چهار پنج ماهی را روی نیمکت پهن آملی تئاتر دانشگاه گذرانده بود، در خیابان با مهندس جسور و جوانی روبرو شد که در همان سه دیدار اول، او را تصاحب کرد. و چون این بار بدنش به شدت ارضاء شده بود (به طوری که تصورش را هم نمی‌کرد)، روحش خیلی زود رؤیای زندگی دانشگاهی را فراموش کرد و به کمک بدنش شتافت (کاری که همیشه یک روح منطقی باید بکند): با رضایت کامل تسلیم اندیشه‌های مهندس می‌شد، مثلاً بی‌قیدی شادی‌بخش و یا بی‌مسئولیتی جذابیتهش.



با علم به اینکه این صفات با اصل و نسبش بیگانه بود، می‌خواست خودش را با آنها وفق دهد چون زمانی که تماسی صورت می‌گرفت، شک و تردید بدن غمگین و فاقد اعتماد به نفسش برطرف می‌شد و با تعجب از وجودش لذت می‌برد.

آیا در نهایت خوشبخت بود؟ نه کاملاً؛ بین تردید و اعتماد سرگردان بود. وقتی جلوی آینه بود، با چشمهای مهندس به خودش نگاه می‌کرد. بدنش را به قضاوت چشمهای دیگری می‌گذاشت – چنین بود که سخت احساس ناامنی می‌کرد.

با اینکه میان امیدواری و تردید سردرگم بود، بکلی آن حس تسلیم که زودتر از موعد، در او به وجود آمده بود، ریشه‌کن شد؛ دیگر راکت تنیس خواهرش باعث سرافکنندگی‌اش نمی‌شد و سرانجام، بدنش مثل یک بدن زندگی می‌کرد و می‌فهمید که این‌گونه زندگی کردن هم زیباست. آرزو می‌کرد این زندگی جدید چیزی بجز وعده‌های فریب‌آمیز و مثلاً حقیقتی بی‌انتهای باشد؛ آرزو می‌کرد مهندس او را از نیمکت دانشگاه و خانه پدری‌اش نجات دهد و از یک ماجرای عشقی داستان زندگی بسازد. به همین دلیل هم بود که حاملگی‌اش را با آن همه هیجان و شادمانی پذیرفت: خودش و مهندس و بچه‌اش را می‌دید و به نظرش می‌رسید که این هر سه نفر تا ستاره‌ها بالا می‌روند و جهان را در بر می‌کشند.

در فصل قبلی توضیح دادیم که مادر فوراً فهمید مردی که به دنبال ماجرای عشقی می‌گشت، از ماجرای یک زندگی وحشت داشت و اصلاً دلش نمی‌خواست با او مثل مجسمه‌ای به هم چسبیده تا ستاره‌ها بالا برود. همچنین می‌دانیم که این بار، اعتماد مادر به خاطر سردی معشوقش از بین نرفت. در حقیقت یک چیز خیلی مهم تغییر کرده بود. بدن مادر، که چشمهای معشوق هنوز هم او را وادار به تسلیم می‌کرد، وارد مرحله جدیدی از تاریخ زندگی‌اش می‌شد: بدنش دیگر برای چشمهای غیر زندگی نمی‌کرد، این بار بدنش برای کسی بود که هنوز چشم نداشت. بدنی که ظاهرش چندان اهمیتی نداشت؛ بدنش توسط غشایی داخلی، بدن دیگری را لمس می‌کرد که هنوز هیچ کس را ندیده بود.

به این ترتیب چشمهای دنیای خارج دیگر نمی‌توانست چیزی جز بی‌اهمیتی‌اش را تصاحب کند و حتی نظر مهندس هم دیگر برایش اهمیتی نداشت و نمی‌توانست هیچ‌گونه تأثیری بر سرنوشت بزرگش بگذارد؛ سرانجام، بدن داشت به یک استقلال و آزادی تمام و کمال می‌رسید؛ شکمی که روز به روز بزرگتر و زشت‌تر می‌شد، برای این بدن مخزنی بود که بی‌وقفه مملو از غرور می‌شد.

بعد از زایمان، بدن مادر وارد مرحلهٔ جدیدی شد. وقتی برای اولین بار احساس کرد دهان پسرش بطور غریزی پستانهایش را می‌مکد، لرزش ملایمی در وسط سینه‌اش شروع شد و شعاعهای لرزان آن به تمام بدنش دوید... یک خوشبختی بزرگ و بی‌دردسر، آرامشی پایدار و ماندنی در عین خوشبختی. چیزی که هرگز ماندش را ندیده بود؛ دو بدن، یکی پس از دیگری به تمامی به روی هم گشوده می‌شدند و چیزی برای پنهان کردن نداشتند. وای! شیر دادن! عاشقانه به دهان بی‌دندانی که مثل دهان ماهی باز و بسته می‌شد نگاه می‌کرد با این تصور که پسرش در حین شیر خوردن، تفکرات و تخیلات و رؤیاهایش را نیز می‌خورد.

این یک حالت بهشتی بود: بدن، کاملاً می‌توانست یک بدن باشد و لازم نبود خود را زیر برگ مو پنهان کند؛ مادر و پسر در فضای نامحدودی از صلح و صفا غوطه‌ور شده بودند. آنها با هم مثل آدم و حوایی که سیب درختِ معرفت را گاز نزده باشند، زندگی می‌کردند؛ در بدنشان زندگی می‌کردند، در ورای نیکی و بدی. ماجرا فقط به اینجا ختم نمی‌شود: در بهشت، زشتی با زیبایی فرقی ندارد، به این معنی که به نظر آنها، تمام چیزهای تشکیل دهندهٔ بدن، نه زشت بود و نه زیبا؛ فقط خوشایند و دلپذیر بود. لثه‌ها حتی اگر دندان هم نداشت، خوشایند بود، ناف خوشایند بود، آن لمبرهای کوچولو خوشایند بود، روده‌ها که کارشان به دقت تحت نظر بود، خوشایند بود، کرکهای سیخ سیخ بر روی آن کلهٔ مسخره خوشایند بودند. مادر با توجه خاصی مراقب آروغ و جیش و آه پسرش بود و این فقط یک مراقبت ساده مثل مراقبت پرستاری که نگران سلامتی بیچه است نبود؛ نه، او تمام حرکات و اعمال این بدن کوچک را عاشقانه زیر نظر داشت.

همین موقع بود که چیز جدیدی آشکار شد. مادر از بچگی از اعمال حیوانی خیلی بدش می‌آمد، چه در مورد دیگران و چه در مورد خودش؛ مثلاً فکر می‌کرد سر توالت نشستن کار تحقیرآمیزی است (حداقل همیشه مراقب بود وقتی به این محل می‌رود، کسی او را نبیند.) حتی بعضی مواقع خجالت می‌کشید جلو کسی غذا بخورد، چون به نظرش جویدن و بلعیدن چندش‌آور بود.

ولی حالا اعمال حیوانی پسرش، که فراتر از همه زشتیها بود، بطور عجیبی بدن مادر را در نظر مادر تمیز و پاک می‌ساخت. گاهی یک قطره شیر روی نوک پستانش باقی می‌ماند که به نظرش شاعرانه‌تر از یک قطره شبنم می‌آمد؛ خیلی وقتها پیش می‌آمد که یکی از سینه‌هایش را برای دریافت قطره جادویی، آهسته فشار بدهد؛ آن را روی انگشت سبابه می‌گذاشت و مزه مزه‌اش می‌کرد؛ با خود می‌گفت می‌خواهد مزه مایعی را که پسرش از آن تغذیه می‌کند بداند، اما در واقع می‌خواست مزه بدن خودش را بداند؛ و چون شیرش به نظرش خوشمزه می‌آمد، این طعم و مزه باعث شد با بدنش آشتی کند. یواش یواش داشت از خودش خوشش می‌آمد، بدنش برایش خوشایند بود؛ طبیعی و خوب، مثل همه چیزهای طبیعی؛ مثل درخت، مثل بوته، مثل آب.

بدبختانه، آنقدر از بدنش راضی بود که از آن غافل شد و روزی به صرافت افتاد که دیگر خیلی دیر شده بود، یعنی روزی که بر پوست شکمش چروک افتاده بود و پر از ترکهای سفید بود. پوستی که محکم به گوشت وصل نبود، بلکه مثل لغافی بود که شل دوخته شده باشد. با این حال، عجب که از بدنش ناامید نشد و حتی با شکم چروکیده هم راضی بود، چون بدنی بود برای چشمهایی که در این دنیا هیچ ندیده است بجز چیزهای مبهم، و نمی‌داند که در این دنیای بی‌ترحم، بین بدنهای زشت و زیبا فرق می‌گذارند (آیا این همان چشمهای بهشتی نبود؟)

اگر چشمهای پسرش این تمایز را نمی‌دید، در عوض چشمهای شوهرش که سعی کرده بود بعد از تولد یارومیل با او آشتی کند، خیلی خوب متوجهش می‌شد. آنها بعد از مدتها دوباره با هم آمیختند. اما نه

مثل آن موقعها: حالا دیگر در لحظات خلوت و معمولی، در تاریکی و با اعتدال. مسلماً این وضع به نفع مادر بود چرا که می دانست بدنش زشت شده است و از این می ترسید که در این میانه آرامش درونی مطبوعی را که پسرش به او می داد از دست بدهد.

نه، نه، هرگز فراموش نمی کرد که شوهرش لذتی مملو از ناامنی و پسرش آرامشی مملو از خوشبختی به او می دهد. پس آرامش خود را در کنار پسرش می جست که حالا دیگر راه افتاده بود و حرف می زد. پسرش به شدت مریض شد و مادر نزدیک پانزده روز بی آنکه چشم بر هم بگذارد، پیش این بدن کوچکی که از تب و درد مچاله شده بود، ماند. این دوره را هم در نوعی خلسه گذراند؛ وقتی بیماری رو به بهبود رفت، مادر به خود گفت با کودکی در آغوش وارد دیار نیستی شده و دوباره با او از آنجا بازگشته است. همچنین به خود گفت که بعد از این تجربه مشترک، هرگز چیزی نمی تواند آنها را از هم جدا کند.

بدن شوهر، پیچیده در لباس یا پیژامه، بدنی مرموز که در خویش فرو رفته بود، از او دور می شد و روز به روز صمیمیتش را از دست می داد؛ حال آن که بدن پسرش در تمام لحظات به او وابسته بود؛ البته دیگر به او شیر نمی داد، اما به او یاد می داد چطور به توالت برود، لباس تنش می کرد و لباسهایش را درمی آورد، مدل مو و لباسهایش را انتخاب می کرد و با غذاهایی که با عشق برایش درست می کرد، هر روز با اعضای درونی بدن او ارتباط برقرار می کرد. در چهار سالگی که دچار بی اشتهایی شد، مادر شروع به سخت گیری کرد، مجبورش می کرد غذا بخورد و برای اولین بار احساس کرد برای او فقط یک دوست نیست بلکه «فرمانده» این بدن نیز هست؛ این بدنی که سرکشی می کرد، از خودش دفاع می کرد، غذا نمی خورد ولی مجبور بود همه این کارها را بکند؛ مادر با رضایت عجیبی این مقاومت بیهوده و این تسلیم را مشاهده می کرد و می توانست روی گردن باریک پسرش، مسیر لقمه ای را که به زور خورده شده بود، دنبال کند. وای، بدن پسرش، خلوتگاهش، بهشتش، قلمروش...



و اما روح پسرش؟ آیا این همان قلمروش نبود؟ وای، چرا، چرا! وقتی یارومیل برای اولین بار کلمه‌ای گفت و آن کلمه مامان بود، مادر دیوانه‌وار خوشحال شد؛ به خود می‌گفت هوش و فکر پسرش که فعلاً فقط یک چیز را درک می‌کند، به چیز دیگری به جز او مشغول نیست، و اینک از این پس این هوش رشد می‌کند، شاخه شاخه و غنی می‌شود، اما او همیشه به عنوان ریشه آن باقی می‌ماند. بعد خوشحال و ذوق‌زده، با دقت تمام تلاشهای پسرش را برای زبان باز کردن دنبال می‌کرد و چون می‌دانست حافظه ضعیف است و زندگی دراز، یک دفتر یادداشت با جلد سرخ‌رنگ خرید در آن هر چیزی را که از دهان پسرش درمی‌آمد، یادداشت می‌کرد. بنابراین، اگر از یادداشتهای روزانه مادر کمک بگیریم، می‌بینیم که کلمه مامان زودتر از کلمه‌های دیگر ثبت شده است و کلمه بابا بعد از کلمه‌های مِه مِه، بِه بِه، دُو دُو، توتو، هاپ هاپ و جیش، یعنی هفتمین جا را به خود اختصاص داده است. بعد از این کلمه‌های ساده (که در یادداشتهای مادر همیشه با یک توضیح مختصر و یک تاریخ همراه است)، متوجه اولین تلاشها برای ساختن جمله می‌شویم. می‌بینیم که قبل از دو سالگی گفت: مامان خوب است. چند هفته بعد، یارومیل به خاطر اینکه مادرش حاضر نشده بود قبل از ناهار به او شربت تمشک بدهد گفت: مامان کتک می‌خواهد! در عوض، یک هفته بعد مادرش را با گفتن اینکه مامان من از همه مامانها خوشگل تر است، خیلی خوشحال کرد. دفعه بعد گفت: مامان، الان تو را یک بوس آب‌نباتی می‌کنم، به این معنی که زبانش را درآورد و تمام صورت مادرش را لیسید.

با پریدن از چند صفحه به جمله‌ای برمی‌خوریم که به خاطر شکل قافیه‌دارش توجه ما را جلب می‌کند. پدر بزرگ یارومیل قول داده بود نان شکلاتی کوچکی به او بدهد، اما بعداً قولش را فراموش کرد و آن

را خورد. یارومیل که احساس می‌کرد گول خورده، خیلی عصبانی شد و چند بار تکرار کرد: بابابزرگ شکم گنده، نون منو دزدیده. از یک طرف، این گفته شبیه همان بود که قبلاً به آن اشاره شد: مامان کتک می‌خواهد. اما این بار کسی کتکش نزد چون همه خندیدند، حتی خود پدربزرگ؛ و بعدها هم، در خانواده این کلمات را برای خنده تکرار می‌کردند، و این از نظر یارومیل باهوش دور نمی‌ماند. البته دیگر دلیل محبوبیتش را نفهمید، اما ما خیلی خوب می‌دانیم این قافیه بود که یارومیل را از کتک نجات داد و از همین جا بود که او برای اولین بار به قدرت سحرآمیز شعر پی برد.

بقیه جمله‌سازیه‌ها، در صفحات بعدی دفتر روزانه مادر دیده می‌شود و توضیحات مادرانه به وضوح نشان می‌دهد که این مسئله برای تمام خانواده مایه شادی و خوشحالی بوده است. به همین ترتیب با قافیه‌پردازی، تصویر مختصری از مستخدمشان آنت ساخت: کلفتون آنت جون، بیریکته مثل میمون. یا حتی اگر چند صفحه جلوتر برویم، می‌خوانیم: وقتی میریم به بیشه، شادی تموم نمیشه!

مادر با خود فکر می‌کرد که این فعالیت شاعرانه، علاوه بر استعداد منحصر به فرد یارومیل، باید علت دیگری نیز داشته باشد و آن شعرهای بچگانه‌ای بود که برایش می‌خواند؛ تعداد این شعرها هم آنقدر زیاد بود که یارومیل می‌توانست به راحتی تصور کند که فقط زبان چک است که وزن‌دار است؛ اما باید نظر مادر را در این باره اصلاح کنیم: نقش پدربزرگ در اینجا بسیار مهم‌تر از استعداد و سرمشقهای ادبی بود، چرا که با روحیه جدی و کاری‌اش که دشمن پر و پا قرص شعر بود، از خودش شعرهای احمقانه‌ای درمی‌آورد و آنها را یواشکی به یارومیل یاد می‌داد.

یارومیل خیلی زود فهمید که حرفهایش با توجه زیادی ضبط می‌شود، بنابراین حواسش را جمع کرد؛ اگر قبلاً برای اینکه منظورش را برساند حرف می‌زد، حالا برای تأیید و تحسین و خنده چیزی می‌گفت؛ و پیشاپیش، از تأثیر احتمالی حرفهایش بر دیگران، خوشحالی می‌کرد و چون اکثراً آن عکس‌العملی را که دلش می‌خواست نمی‌دید، سعی

می‌کرد برای جلب توجه حرفهای بی‌تریبی بزند. این کار همیشه هم نتیجه خوبی نداشت؛ مثلاً وقتی به پدر و مادرش گفت: شما همه‌تان بوگندو هستید (کلمه بوگندو را در باغ همسایه از دهان پسر بچه‌ای شنیده بود و یادش مانده بود که همه پسرها کلی به این حرف خندیده بودند)، پدر یکی خواباند توی گوشش.

از آن به بعد، به دقت حرفهایی را که برای بزرگترها مهم بود، زیر نظر داشت، مثلاً چیزهایی که تصدیق می‌کردند، یا چیزهایی که رد می‌کردند و یا چیزهایی که آنها را مات و مبهوت می‌کرد؛ به این ترتیب، یک روز که یارومیل با مادرش در باغ بود، از ناله‌های مادر بزرگ، جمله بسیار غم‌انگیزی ساخت و گفت: مامان، زندگی مثل علف هرز است.

به زحمت می‌توان گفت که منظورش از این جمله چه بوده است؛ قدر مسلم این است که منظورش عمر طولانی به درد نخور و رشد و سرعت بیخودی که مشخصه علفهای هرز است، نبوده است، ولی شاید منظورش از این ایده کاملاً مبهم این بوده که زندگی چیز غم‌انگیز و بیپوده‌ای است. حتی اگر چیزی غیر از آنچه در نظر داشت گفته باشد، تأثیر حرفهایش بی‌نظیر بود؛ مادر ساکت ماند، موهای پسرش را نوازش کرد و با چشمهایی پر از اشک به او نگریست. یارومیل، شیفته این نگاه شد، نگاهی که در آن احساس تحسین‌آمیزی نمایان بود، به طوری که دلش می‌خواست دوباره آن نگاه را ببیند. در طول گردش، یارومیل لگدی به یک سنگ‌ریزه زد و به مادرش گفت: مامان، من به این سنگ‌ریزه لگد زدم و الان آنقدر دلم برایش سوخته که می‌خواهم نازش کنم، و واقعاً دولا شد تا سنگ را نوازش کند.

مادر نه تنها مطمئن بود که پسرش با استعداد است، بلکه اطمینان داشت حساسیتی فوق‌العاده دارد و کاملاً با بچه‌های دیگر فرق می‌کند. مادر غالباً این نظرش را با پدر بزرگ و مادر بزرگ در میان می‌گذاشت. و یارومیل در حالی که مثل بچه‌ها داشت با سربازها و یا اسب چوبی‌اش بازی می‌کرد، تمام حواسش متوجه حرفهای آنها بود.

بعد، یارومیل نگاهش را به چشمهایی که او را تماشا می‌کردند می‌دوخت و با لذت پیش خود تجسم می‌کرد که این چشمها او را در

حکم یک بچه استثنایی و فوق‌العاده که شاید هم اصلاً بچه نبود، می‌بیند. وقتی تولد شش سالگی‌اش نزدیک شد و چند ماهی بیشتر نمانده بود که به مدرسه برود، خانواده‌اش اصرار کردند که او اتاقی مستقل داشته باشد و تنها بخوابد. مادر گذر زمان را با تأسف می‌دید، اما می‌پذیرفت. با شوهرش به توافق رسید که به عنوان کادوی تولد، سومین و کوچک‌ترین اتاق طبقه بالا را به پسرشان هدیه بدهند و برایش بقیه لوازمی را که برای اتاق یک بچه لازم است، بخرند: یک قفسه کوچک، یک آینه برای اینکه خودش را در آن مرتب کند و یک میز تحریر.

پدر تصمیم گرفت با نقاشیهای خود یارومیل اتاقش را دکور کند و فوراً نقاشیهای کج و کوله بچه‌گانه‌ای را قاب کرد که نشان دهنده سبب و باغ بود. آن وقت بود که مادر به طرف او آمد و گفت: «می‌خواستم یک خواهشی از تو بکنم.» پدر نگاهش کرد و مادر با لحنی که هم خجول بود و هم پرقدرت، ادامه داد: «من چند ورق کاغذ و آب رنگ می‌خواهم.» بعد، رفت پشت میزی در اتاقش نشست، اولین ورق کاغذ را جلوی چشم گذاشت و پس از مدتها صرف وقت، روی آن حرفی با مداد کشید؛ سرانجام قلمش را به رنگ قرمز آغشته و شروع به رنگ زدن اولین حروف کرد، بعد رسید به V بزرگ که به دنبالش حرف i بود و نتیجتاً، نوشته چنین بود: *La Vie est comme les mauvaises herbes* (زندگی مثل علف هرز است). مادر به دقت کاردستی خودش را تماشا کرد؛ راضی بود: حروف صاف بودند و بزرگیشان تقریباً به یک اندازه بود؛ با این حال، کاغذ جدیدی برداشت و دوباره روی آن نوشت و رنگ کرد، اما این بار با آبی پُرنرنگ، چون به نظرش این رنگ، با غم غیر قابل توصیف گفته پسرش بیشتر جور درمی‌آمد. بعد یادش آمد که یارومیل گفته بود بابابزرگ شکم گنده، نون منو دزدیده؛ و با لبخندی خوشحال بر لبانش، شروع به نوشتن کرد (با قرمز خوش‌رنگ): پدربزرگ میدونه، که خیلی نون می‌خوره. بعد با لبخند مرموزی یاد این جمله افتاد که شما همه‌تان بوگندو هستید، ما از بازسازی آن خودداری کرد و به جایش اینها را نوشت و رنگ کرد: اما به جنگل می‌آییم و از



شادی به رقص درمی‌آیم (با رنگ سبز) و بعد (با رنگ بنفش) آنت جون، بی‌ریخته مثل میمون (البته یارومیل گفته بود کلفتمون آنت جون، اما کلمه کلفتمون بد آهنگ جلوه می‌کرد). بعد، یادش آمد که یارومیل دولا شده بود تا سنگریزه‌ای را نوازش کند و بعد از لحظه‌ای اندیشیدن نوشت (با آبی آسمانی): من نمی‌توانم به یک سنگ آزار برسانم. و بالاخره با کمی ناراحتی ولی بیشتر از روی میل (با نارنجی) نوشت: مامان الان تو را یک بوس آب‌نباتی می‌کنم؛ و بعد (با حروف طلایی) نوشت: مامان من از همه مامانها خوشگل‌تر است.

پدر و مادر، یارومیل هیجان‌زده را، روز قبل از جشن تولدش، فرستادند پایین، پیش مادر بزرگش بخوابد و خودشان شروع کردند به اسباب‌کشی لوازم و تزیین دیوارها. فردا صبح، وقتی بچه را به اتاقی آوردند که از این رو به آن رو شده بود، مامان عصبی بود و یارومیل هیچ کاری برای از بین بردن پریشانی‌اش نکرد؛ او از تعجب خشکش زده بود و چیزی نمی‌گفت؛ از بیشترین چیزی که خوشش آمد (البته این را به نرمی و با خجالت گفت) میز تحریرش بود: یک چیز عجیب و غریب که شبیه میز محصلها بود؛ صفحه‌ی رویی که برای نوشتن بود به صندلی وصل می‌شد. این صفحه تا شو بود و حرکت می‌کرد، یعنی زیرش جایی داشت برای گذاشتن کتابها و دفترها.

مادر بی‌صبرانه پرسید: «خوب، چه می‌گویی، خوشت نمی‌آید؟»

بچه جواب داد: «چرا، خوشم می‌آید.»

«چه چیزی را از همه بیشتر دوست داری؟» این را پدر بزرگ که صحنه را تماشا می‌کرد و خیلی وقت بود با مادر بزرگ بر آستانه در ایستاده بودند، پرسید.

بچه گفت: «میز تحریر.» و نشست پشت آن و درش را باز و بسته کرد.

پدر در حالی که نقاشیهای قاب شده را نشان می‌داد پرسید: «راجع به تابلوها چه می‌گویی؟»

بچه سرش را بلند کرد و لبخند زد: «آنها را می‌شناسم.»  
«خوب، فکر می‌کنی که آنها روی دیوار چطورند؟»

بچه که همچنان پشت میز کوچکش نشسته بود، برای اینکه نشان بدهد از نقاشیهای روی دیوار خوشش می‌آید، سرش را تکان داد. مامان قلبش گرفته بود و ترجیح می‌داد همانجا آب شود و به زمین برود. اما او آنجا بود و نمی‌توانست نوشته‌های قاب شده و آویخته به دیوار را با سکوت برگذار کند، چون این سکوت برایش به منزله محکومیت بود. به همین دلیل گفت: «نوشته‌ها را ببین.»

بچه سرش را پایین انداخته بود و داخل میز تحریر کوچکش را نگاه می‌کرد.

«می‌دانی، من می‌خواستم،» با شرمندگی تکرار کرد: «من می‌خواستم یادت بیاید چطور بزرگ شدی، از گهواره تا مدرسه، برای اینکه تو یک پسر بچهٔ باهوش بودی و باعث شادی همهٔ ما...» این چیزها را انگار برای معذرت‌خواهی می‌گفت و چون ترسیده بود، یک چیز را چند بار تکرار می‌کرد. آخر سر، چون دیگر نمی‌دانست چه بگوید، ساکت شد.

اما او در اشتباه بود که فکر می‌کرد یارومیل از کادویش خوشش نیامده است.

البته یارومیل نتوانست چیزی بگوید، اما ناراضی هم نبود. همیشه نسبت به حرفهایش مغرور بود و نمی‌خواست در جایی که کسی نیست حرف بزند. حالا که می‌دید این حرفها رنگی و با دقت رونویسی شده و به صورت تابلو درآمده‌اند، احساس محبوبیت می‌کرد، محبوبیتی چنان عظیم و غیرمنتظره که نمی‌دانست چطور به آن جواب بدهد. ترسیده بود؛ می‌فهمید بچه‌ای است که حرفهای جالبی می‌زند، و می‌دانست که این بچه، باید در این لحظهٔ بخصوص، چیز قابل توجهی بگوید. و فقط چون هیچ چیز قابل توجهی به ذهنش نرسید، سرش را پایین انداخت. اما وقتی از گوشهٔ چشمش حرفهایش را روی دیوار می‌دید که حک شده‌اند، همانطور مانده‌اند، پردوام و باشکوه، و کسی جز خودش آنها را نگفته است، کیف می‌کرد و احساس می‌کرد خودش به دورش حلقه زده است و قابل شمارش نیست، احساس می‌کرد همهٔ اتاق و همهٔ خانه از او پُر شده است.